

صادق هدایت

افسانه آفرینش

خیمه شب بازی در سده

«پیرما گفت: خطا بر قلم صنع نرفت»

«آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد.»

حافظ

telegram: @sadeghhedayat

آدرین مزون نو

پاریس

۱۹۴۶

صادق هدایت

افسانه آفرینش

خیمه شب بازی در سه پرده

«پیرما گفت: خطا بر قلم صنع نرفت»

«آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد.»

حافظ

آدرین مازون نو

پاریس

۱۹۴۶

از همین نگارنده:

- زنده بگور
- سه قطره خون
- سایه مغول (انیران)
- علویه خانم
- سایه روشن
- سگ ولگرد
- بوف کور
- آب زندگی
- پروین
- مازیار
- اوسانه
- نیرنگستان
- البعثة الاسلامیه فی البلاد الافرنجیه
- فواید گیاهخواری
- اصفهان نصف جهان
- ترانه‌های خیام
- وغ وغ ساهاب (با: م. فرزاد)
- ولنکاری
- حاجی آقا

گردانیده از مثنی‌های پهلوی:

- کارنامه اردشیر پاپکان
- گجسته ابالیش
- شهرستانهای ایران شهر
- گزارش گمان شکن
- زند و هو من یسن

صورت ها:

خالق اف

جبرائیل پاشا

میکائیل افندی

ملا عزرائیل

اسرافیل بیک

مسیو شیطان

بابا آدم

ننه حوا

حوریا ، غلمانها ، فیل ، شتر مرغ

پرده‌اول

مجلس با شکوهی پیداست که میان آن تخت جواهر نگاری گذاشته شده، روی آن خالق اف بشکل پیرمرد لهیده باریش بلند و موهای سفید، لباس گشاد جواهر دوزی پوشیده، عینک کلفت بچشم زده و به متکای جواهر نگاری پله داده است. يك نفر غلام سیاه بالای سراوچتر نگهداشته. پهلوی او، دختر سفید پوستی باد بزن در دست دارد و خالق اف را باد میزند.

دو طرف تخت، چهار پیشخدمت مقرب خالق اف، دست راست: جبرائیل پاشا و میکائیل افندی. طرف چپ: ملاعزرائیل و اسرافیل بيك. بشکل سربازهای رومی سپر، زره، کلاه خود، چکمه تاسر زانو، شمشیرهای بلند بکمر دارند و بالهای آنها به پشتشان خوابیده. فقط ملاعزرائیل صورتش مثل کاسه سرمرده است، لباده سیاه بدوش انداخته و عوض شمشیر هم داس بلندی در دست دارد.

همه آنها بحالت نظام ایستاده اند. پشت سر آنها دسته‌ای حوری با چارقدهای قالبی و سینه کشیده مجلس را تماشا میکنند و غلمانها با نگاههای خریداری آنها را برانداز میکنند. کنار اطاق مسیوشیطان باقدبلند، کلاه بوقی، شل سرخ بدوش انداخته و قدداره بکمرش است، ریش بزی زیرچانه دارد و با ابروهای بالا جسته بمجلس نگاه میکند. میان مجلس دسته‌ای حور و پری بالاسهای نازك، سرنا و دنبك و دایره میزنند و میخوانند:

« دل هوس سبزه و صحرا ندارد ، ندارد ،
« میلی بگل گشت و تماشا ، ندارد ، ندارد ... »

یکی از پریان باشلبنه ، آن میان ، قر کمر میآید . ساز که تمام میشود کج کج
جلو خالق اف رفته زنک خود را باغمزه جلو او نکه میدارد . خالق اف
هم دست کرده از کمر شالش پولی در میآورد و در زنک او میاندازد .
مطر بها و رامشگران که میخواهند دو باره بنوازند خالق اف یکمرتبه
دست را بلند کرده امر به خاموشی میکند و خودش نیمه تنه بلند میشود .

خالق اف (تکه کاغذی از بفل خود در آورده میخواند) .—

همانا بدرستی که چنین است و جز این نیست که میخواهم شما را
بمطلبی آگاه سازم . (آب دهن خود را فرو میدهد) میدانید که با
وجود پیری و ناتوانی چند روز است که دست بکار شده ام . روز اول
روشنائی ، بعد زمینها ، آسمانها ، آبها ، سنگها ، کلوخها و غیره را
درست کردم . . . (قدری تأمل میکند) اینک میخواهم یک یندگار
پاینده ای از خود بگذارم و قدرت نمائی بکنم . از این رومشیت و
اراده من بر آن قرار گرفت تا روی این زمینی که در منظومه شمسی
و در خانواده خورشید است ، یکدسته جانور بیافرینم و پادشاهی
« آدم » نام بصورت خودم از گل درست کرده بر آنها بگمارم ، تا بر
همه موجودات فرمانروائی داشته باشد . — (به به و آفرین
آفرین حضار) — نه تنها پادشاهی روی زمین راداشته باشد ، بلکه
میخواهم که همه ملائکه ، جنها و پریان و حوران و غلمانان
بروی تعظیم کرده ، سر فرود بیاورند و ...

مسیو شیطان (حرف خالق اف را بریده می‌آید بمیدان). —

پس من چکاره هستم؟ پس من کی هستم؟ (پیچ پیچ حضار).

خالق اف (رنگ شاه توت شده). — بامن یه یه یکی بدو
میکنی؟ فضولی نکن. خفه شو.

مسیو شیطان (بالبختند). — دکیسه! من هر گز به آدم
کرنش نمیکنم. من از آتشم او از گل.

خالق اف (به جبرائیل پاشا). — این مرد که را
بینداز بیرون.

مسیو شیطان (دهن کجی میکند). — حالا که اینطور شد،

منهم بابا آدم را گول میزنم، حالا می بینی...! (حیا هوای حضار)
(جبرائیل پاشا یخه شیطان را کشیده با پس گردنی او را از اطاق
بیرون میاندازد و صدای و ننگ مسیو شیطان از بیرون بلند میشود).

خالق اف (برآشفته به چهار پیشخدمت مقرب خود میگوید):

شماها بمانید. باقی همه بیرون بروند. بروند پی کارشان.

(همه حوران و پریان بالوجه آویزان سر بریز از مجلس بیرون میروند.
کمی سکوت).

خالق اف (سرش را بلند میکند). — جبرائیل پاشا! توجه

میگوئی؟ مثلاً امروز بعد از اینهمه زحمتی که سر آفرینش کشیدم آمدم يك خرده خستگی در بکنم! راستی این مرد که مسیو شیطان را من خیلی رو داده ام .

جبرائیل پاشا. — بله قربان! گستاخی کرد .

خالق اف (سبیل خود را میجود) . — حالا که همچین شد ،

از لج مسیو شیطان هم شده ، همین فردا دست بکار می شوم . اما دیگر نباید روی شیطان را ببینم . میدهم او را از بهشت بیرون بکنند .

جبرائیل پاشا. — امر امر مبارك است .

خالق اف. — میخواستم پیش از اینکه دست بکار بشوم ،

با شما مشورت بکنم و عقیده تان را بپرسم .

(هر چهار نفر تعظیم میکنند) .

خالق اف (به جبرائیل پاشا) . — خوب . بگو به بینم نقشه

من چطوریه ؟

جبرائیل پاشا. — البته خیلی خوبست اما این جانوران

را که از گل درست میکنید ، چطور زندگی میکنند ؟

خالق اف. — فکرش را کرده ام . آنها را بجان یکدیگر

میاندازم تا همدیگر را بخورند .

جبرائیل پاشا. — در اینصورت نژاد آنها پاینده نیست و بزودی از بین خواهد رفت و پادشاهی آدم نیز پایدار نمی ماند . چون دیگر کسی از رعایای او باقی نخواهد ماند تا بر آنها فرمانروائی بکند . و همچنین آدم چون از گل است و باید بخورد و بیاشامد پاینده نخواهد بود .

خالق اف. — راست گفتی ، پس چه کار بکنم ؟

جبرائیل پاشا. — این جانوران را طوری بسازید که تولیدمثل بکنند و هر کدام از آنها مثل دانه گندم صد برابر بشود .

خالق اف. — چه خوب گفتی !

جبرائیل پاشا. — اما يك اشكال فنی دیگر در بین است : عده آنها ممکن است خیلی زیاد بشود و روی زمین را بگیرد و یا آنهایی که توانا هستند ناتوانان را بخورند ، بطوریکه گروهی از آنها بی خوراك بمانند و هرج و مرج بشود .

خالق اف. — فکر خوبی یادم آمد ! دیروز در بهشت بودم باغبان آنجا علفهای هرزه را وجین میکرد . گفتم : چرا همچنین میکنی ؟ جواب داد : برای اینکه قوت زمین و خوراك برای گلهای بماند . ما هم همینکار را میکنیم .

جبرائیل پاشا. - پس باید زندگی این جانوران را محدود
بکنیم و يك نفر را بگماریم تا هر کدام از این نژادها زیاده
برود جان یکدسته از آنها را بستاند تا تعادل بهم نخورد .

خالق اف (به ملا عزرائیل). - ملا عزرائیل ؟

ملا عزرائیل . - بله قربان .

خالق اف . - تو میتوانی اینکار را بعهده بگیری ؟

ملا عزرائیل . - دستم بدامنان؛ من پیرم ، غلط کردم .

از من اینکار ساخته نیست .

خالق اف (خشمناك). - عجب حکایتی است ! امروز همه

نو کرهایم با من مخالفت میکنند ! آن مسیو شیطان ، اینهم ملا
عزرائیل ! من را بگو که بچه کسانی پشت گرمی داشتم . حالا
مزدم را کف دستم گذاشتند !

ملا عزرائیل (مثل بیدمیلرز). - غلط کردم - بروی

چشم . جان جبرائیل پاشا مرا از بهشت بیرون نکنید . اما من
آخر چطور بدون مقدمه بروم جان بگیرم ؟

خالق اف . - کارت نباشد . من بهانه اش را دست میدهم .

(ملا عزرائیل تعظیم میکند خالق اف لبخند میزند)
خالق اف (به میکائیل افندی) - میکائیل افندی ؟

میکائیل افندی - جان میکائیل افندی ؟

خالق اف - میدانی که کارمان خیلی زیاد میشود. باید دفتر و دستک بگیری. چند نفر محاسب و منشی اضافه هم لازم است. بعلاوه بصورت حساب هم خوب رسیدگی بکن. راستی حوض کوثر ترک خورده بود درست کردی ؟ مخارجش چقدر میشود ؟ میکائیل افندی - بله قربان. دادم حوض کوثر را آهک و ساروج کردند. هنوز صورت حسابش حاضر نشده.

خالق اف - میدهی کارگاه من را گردگیری بکنند و همه اسبابها را روبراه میکنند. میدانی از کوری چشم شیطان هم شده فردا شروع بکار خواهم کرد. دستور میدهی صد کرور توپره خاک رس، صد کرور سطل آب، صد کرور زنبه، صد کرور شنکش، صد کرور نردبان، صد کرور بام غلتان، صد کرور تیشه، صد کرور اره، صد کرور سرتیر، صد کرور دسته بیل، صد کرور کلنگ، صد کرور ماله، صد کرور غریل، همه را آماده کنند.

میکائیل افندی - بله قربان. راستی قصر زمرد طاقش چکه میکند.

خالق اف. — باز میخواهی بر ایمان حساب بتراشی ؟

میکائیل افندی. — غلط کردم !

خالق اف. — میدهی بهشت را زود آب و جارو بکنند .

چون حالا پشیمان شدم فرشته‌ای را که بشکل خودم می‌سازم
میفرستم در بهشت کیف بکند . حیف است او را بفرستم روی
زمین ، میان جانوران . اما همه‌تان باید باو سلام بکنید .

هر چهار نفر تعظیم میکنند — بچشم ! بچشم !

خالق اف. — اسرافیل بیک تو چیزی نمیگوئی ؟

اسرافیل. — بله قربان .

خالق اف. — تراهم لله آقای آدم میکنم . او را میپائی

تا شیطان گولش نزند . هر جا خطری متوجه آدم شد تو توی
بوقت بدم .

اسرافیل بیک. — قربان ! بنده در گاه همیشه در خدمت

حاضر است .

خالق اف. — باریک الله تو خوب صحبت میکنی .

اسرافیل بیک. — من نمک پرورده هستم ، من خانه زادم .

خالق اف. — حالا از عهده اینکار برمیآئی ؟

اسرافیل بيك . - خدمتان عرض بكنم كه خودتان بهتر
 ميدانيد . مگر پير و زيكي از علما نها بايكي از حوريها لاس ميزد
 اطلاع ندادم و شما هر دوي آنها را به آشپزخانه جهنم فرستاديد ؟
خالق اف . - من از همه شماها راضيم . اما هيچكدام
 جبرائيل پاشا نميشويد . حالا رو بروي خودش ميگويم . من
 او را خيلي دوست دارم .. هي .. هي .. جوانهايمان را با هم
 گذرانيديم . افسوس كه گذشت ! يادش بخير .. هي جواني ..
 جواني ! (جبرائيل پاشا لوس ميشود ، بالهاي خودش را از هم باز ميكند .
 ميكائيل افندي يك پاي خود را زير بالش جمع كرده جرت ميزند .)
خالق اف . - جبرائيل پاشا !

جبرائيل پاشا . - بله قربان .

خالق اف . - من بتو خيالي پشت گرمي دارم ب همه كارهاي
 رسيدگي بكن تو بمان . (اشاره به اسرافيل بيك و ميكائيل افندي و
 ملا عزرائيل ميكند .) شماها برويد ، جبرائيل پاشا بماند .

(جبرائيل پاشا ميمانند . آنهاي ديگر افتان و خيزان بيرون ميروند .)

خالق اف . - حالا تنها مانديم .. بر و براي يك بشقاب
 فرني بيار .. بر پدر پيري لعنت ! ...

(جبرائيل پاشا از اطاق بيرون ميرود . خالق اف سرفه ميكند .
 چشمش را هم ميگذارد و نوك انگشتهاي سبابه دست راست
 و چپش را بطرف هم مي آورد .)

(جبرائیل پاشا بایک دیگرچه وارد میشود و از آن در بشقاب
فرنی ریخته بدست خالق اف میدهد).

خالق اف بالبخند... تو که نبودی استخاره کردم خوب آمد.
جبرائیل پاشا - چرا که بد بیاید؟ اراده اراده خالق اف
است.

(خالق اف فرنی ها را لفاف سر میکشد.)

جبرائیل پاشا - صبر کنید غلیز بندتان را بیاورم.

(خالق اف میخندد، فرنیها را پف میکند. و میریزد روی ریش.
جبرائیل پاشا از زور خنده زوزه میکشد.)

خالق اف - چه کلکی روی زمین سوار میکنیم!...
آنوقت با هم مینشینیم تماشا میکنیم، فرنی میخوریم و میخندیم.
(پرده میافتد. از پشت پرده صدای خنده بلند است. بعد خاموش میشود.)

پرده دوم

کارگاه بزرگی دیده میشود. روی میز باریکی که بطول اطاق گذاشته شده
آلات فیزیکی و شیمیائی، میکروسکپ، ترازو، ماشین الکتریک، پرگار،
گونیا، چوب و تخته و مرتبانهای بزرگ با آب رنگین چیده شده.
سربخاری پیه سوزی روشن است. جلو کارگاه گل رس آب گرفته اند.
ماله، سرند، غربیل، کلنگ و غیره روی زمین بی ترتیب ریخته. کنار
میز یکدانه صندلی راحتی جلو آینه بلندی گذاشته شده.

خالق اف آستینهایش را بالا کرده. دامن قبای آبی خود را بکمر شالش زده آهسته قدم میزند. جبرائیل پاشا بیل بدست دارد و گلها را بهم میزند.

خالق اف به جبرائیل پاشا. — آن تپه گل را بفلتان این میان.

جبرائیل پاشا. — بچشم. (توده گل را که بشکل استوانه لوله

کرده اند بمیان اطاق میسراند و هن هن میکند. بعد با آستین عرق روی پیشانیاش را پاک میکند.)

خالق اف. — ترا خیلی خسته کردم؟

جبرائیل پاشا. — چه قابلی دارد

خالق اف. — منم خسته شده ام. میدانی امروز ششمین

روز است که مشغول کار هستیم. روز چهارم گیاه ها را ساختم. روز

پنجم جانوران را، امروز با هر چه گل نخاله و زیادی مانده میروم

«فیل» بسازم. يك جانور گنده، سرش اینجا، پایش آنجا.

(اشاره میکند). از آن گل های خوب کنار گذاشته ام برای ساختن

آدم. گفتم هر چه گل و شفته زیادی مانده فیل درست میکنم. بعد هم

آدم را که نیمه کاره است تمام میکنم. آنوقت روز هفتم می نشینم

تماشا میکنیم.

جبرائیل پاشا. — انگاری که ساختن اینها آسانتر است.

زبانم لال میخواستم يك چیزی بگویم...

خالق اف. — بگو.

جبرائیل پاشا. - یادتان هست ساختن میکر بهاو حشرات
که اول شروع کردید خیلی سخت تر از ساختن آدم بود. چقدر
بازره بین و سیخ و سنبه سر آنها کار کردید، اما اینهای دیگر
آسانتر است.

خالق اف. - هان... تقصیر من است که فوت وفند کاسه -
گری خودم را یادت دادم. حالا کور باطن به کارخانه خالق اف
ایرادمیگیری؟ پیدا است که تو هم عقلت پارسنگ میبرد اما گر من
آنها را اول درست کردم برای این بود که دستم روان بشود.
ساختن آدم بخیالت کار آسانی است؟ مگر ندیدی یکساعت
پیش جلو آینه قدی میوه و نهار را شبیه خودم درست کردم تا برای
ساختن آدم دستم روان بشود؟

جبرائیل پاشا. - حالا میفرمائید چه کار بکنم؟

خالق اف. - برو آن چهار تا کنده درخت را از گوشه
اطاق بیاور.

جبرائیل پاشا. - برای پاهای فیل؟

خالق اف. - آفرین! تو هم هوش تو روان شده!

(جبرائیل پاشا می رود کنده های درخت را می آورد و در گل میمالد.)

خالق اف. — حالا بیار فرو بکن در چهار گوشه این گل
(توده گل را نشان میدهد.)

خالق اف. — کله اش را هم بیاور بگردش بچسبان. آن
گلوله گل را (اشاره) بده .
(جبرائیل پاشا اطاعت میکند.)

خالق اف (میخندد). — جبرائیل پاشا فکر خوبی برایم
آمد. آن لوله بخاری را هم بیاور فرو کن در کله اش. — حالا
هوا گرم شده احتیاجی به بخاری نداریم و دو تا نان لواش هم
از توی سفره بیاور بچسبان بدو طرف کله اش. — البته میدانی
که اعضای جانوران باید از روی قرینه باشد و هر عضوی که
طاق است در میان قرار بگیرد .

جبرائیل پاشا. — اطاعت میشود .

(خالق اف میرود از روی میز یک نی هفت بند بر میدارد . سر آنرا
میگذارد زیر دم فیل و در آن میدمد. جبرائیل پاشا هم دستش را بکمرش
زده تماشا میکند. ناگاه تمام توده گل به تکان میاید خالق اف نی را برداشته
پس پس میرود . فیل خرطوم خود را تکان میدهد. از جاجست میزند
و خرناس شدید می کشد . خالق اف یکمشت یونجه در دست گرفته جلو
فیل میرود . فیل خرناس دیگری میکشد و یونجه را با خرطوم
خود گرفته به هوا پرتاب میکند. خالق اف بارنگ پریده پس پس میرود .

خالق اف. — فیلبان را بگوئید باید وفیل را در پالکی
بگذارید و بفرستید روی زمین .

(فیلبان باکلنگ میآید سوار فیل میشود و از کارگاه بیرون میروند .
خالق اف آهی کشیده روی صندلی راحتی *Rocking Chair* میافتد بعد
کیسه توئون خود را درآورده چپق چاق میکند و کبریت را با ته کفشش
روشن میکند .)

خالق اف. — جبرائیل جان؟

جبرائیل پاشا. — بله قربان .

خالق اف. — نمیدانی چقدر خسته شده ام . اما میترسم

میان شب باد بخورد و دستم پی کار نرود . سر پیری چه هوسهایی
بکلام زده! باشد .. میروم زودتر آدم را درست بکنم . بعد دیگر
آسوده خواهم شد . میروم تو رختخوابم میافتم . یکی از حوریها را
میگویم پاهایم را بمالد تو بمن فرنی میدهی روی زمین را تماشا
میکنیم و میخندیم ... همچنین نیست ؟ ..

جبرائیل پاشا. — بله قربان .

خالق اف. — این مگسها را بزن رد کن . چه جانورهای

سمجی خلق کرده ام ! عوض اینکه مدح و ثنا و شکر گذاری
خالق خودشان را بکنند مرا کلافه کردند !

جبرائیل پاشا. — قربان یکمشت آب بصورتتان بزنید.

ریش و سیلطان از فرنی نوچ شده مگسها بوی شیرینی شنیده اند.
(میرودیک تکه مقوا بر میدارد خاکش را تکان میدهد و مگسها را میزند.)

خالق اف. — حالا برو آینه قدی را جلو بکش. آن گلپائی

را هم که روی لنگه درخیس کرده ام بیاور (جبرائیل پاشا میرود

لنگه دری که رویش گل بشکل آدم خمیر شده میآورد.)

خالق اف (عینک خود را پاک میکند و با تعجب نگاه میکند با تغییر).

— جبرائیل؟

جبرائیل پاشا. — بله قربان.

خالق اف. — بگو به بینم پایت را توی کفش من کرده ای؟

بخیالت رسیده با من هم چشمی بکنی؟

جبرائیل پاشا. — بنده غلط کرده ام.

خالق اف. — این گل را پس کی بشکل من درست کرده؟

جبرائیل پاشا. — چه عرض کنم؟

خالق اف. — ای شیطان! راستش را بگو و گر نه خودت

میدانی...!

جبرائیل پاشا (دست به پشانای خود میکشد). — آهان. یادم
آمد. دیر و زشت روی مندلی خوابتان برده بود. من وقتیکه وارد
اتاق شدم دیدم میمون تقلید شما را در آورده بود، ماله را
برداشت بود، خودش را در آینه قدی نگاه میکرد و با این کل
و در میرفت. مرا که دید گذاشت و در رفت.

خالق اف. — بد نشد عوضش کارمان جلو افتاد. اما برای
ایتکه یا من هسری نکند دستش را ناقص میکنم تا قابل کار
نیاشد. حالا مشغول بشویم.

(خالق اف. جلو لنگه در نشسته سنباده میکشد و فوت میکند.)

جبرائیل پاشا. — خدا پدر میمون را بیمار زد که کارمان
را آسان کرد!

خالق اف. میخندد. — نی را بیاور.

(استماله البریشی خودش را در میآورد میاندازد روی صورت آدم
وزیر لب یا خودش رو میخواند). جبرائیل پاشا نی را میآورد، خالق اف
میکرد و به آدم میفهمد. آدم تکانی میخورد، چشمهایش باز میشود.
ملا لنگه و پیرایان همه جلو در کارگاه ریخته صدای «آفرین، آفرین»،
بلند میشود..

خالق اف. با تکبر لبخند میزند. — آدم!

بابا آدم از جایش جسته زوزه میکشد.

خالق اف جلو میرد. — آدم! بیا پهلوی من .
بابا آدم. — گشمنه . گشمنه . . (دستهایش را میزند روی
شکمش) .

خالق اف . — بیا جلو، بیا پیش من سجده بکن . اول میدهم
دست و رویت را بشویند . زلفهایت را شانه بزنند . بعد ترا میفرستم
به بهشت غذاهای خوب خوب بخوری . امامبادا گندم بخوری ،
اگر گندم خوردی کلا همان می رود توی هم . میدهم از بهشت
بیرون ت بکنند .

بابا آدم باقیافه ترسناک تن پشم آلود و چشمهای وردریده دوبامبی
دو سرش میزند و موهایش را چنگه چنگه میکند .

بابا آدم. — من گشمنه . . من گشمنه . . .
(با انگشت شکمش را نشان میدهد .)

پرده میافتد

از پشت پرده صدای گریه بابا آدم و فریاد «من گشمنه!» بلند است .

پرده سوم

دور نمای زمین ، جنگلهای دور دست ، کوه ، يك تکه ابر سیاه روی

آسمان و ماه که از پشت آن صورتك در آورده پیداست . صدای جنجال خفه پرندگان و چرندگان میآید. جانوران بزرگی بی تناسب خودشان را از لای درختها نشان میدهند. بابا آدم بشکل میمونهای بزرگ، پشمالو، سیاه، شکم گنده، چشمهای بی حالت، موهای ژولیده دارد، زیر درخت توت بزرگی پهلوی ننه حوا ایستاده. ننه حوا موهای سرش بلند است و بزمین میکشد. قد کوتاه، کله گنده، لبهای سرخ، دهن گشاد، باپستانها و کپل برجسته مات ایستاده است .

ننه حوا رو میکند به بابا آدم . — خاك بسم ! میمونه را

دیدی نوای مراد را آورد ؟ (روی زمین مینشیند او هو او هو گریم میکند.)

بابا آدم شاخه درخت توت را تکان میدهد . چند دانه توت بزمین میافتد. ننه حوا چشمهای خود را می مالاند توتهارا جمع میکند و دولبی میخورد. بابا آدم نگاه خریداری به ننه حوا میکند . لبخند میزند .

ننه حوا . — چه خوشمزه است ! توی بهشت از این میوه نبود .

بابا آدم . — دیدی در بهشت چه آسوده بودیم ؟ بر پدر مسیو

شیطان لعنت که ما را گول زد !

(ننه حوا دهنش پراز توت خاك آلود است، سر خود را می جنباند .)

بابا آدم . — در بهشت بدرخت گلابی اشاره میکردیم . میوه اش

کنده میشد ، میآمد تو دهنمان . اینجا باید دنبال هر چیزی

بدویم . جانوران دیگر هم با ما همسری میکنند . بر شیطان لعنت !

(در این بین شتر مرغ کلانی سلانه سلانه پیدا میشود .)

ننه حوا بلند میشود. - مرده شور! این دیگه چییه؟ چه
هیکلی داره!

بابا آدم. - این شتر مرغ است.

ننه حوا. - شتر مرغ... شتر مرغ... من میترسم!

بابا آدم دست میکند یک قلبه سنگ بر میدارد و بطرف شتر مرغ پرتاب
میکند. اوهم سنگ را میبلعد.

ننه حوا. - تودیدی. سنگ را خورد! خالق اف چه بلاهائی
بجان ما میفرستد! حالا ما را نخورد. زود باش برویم بالای
درخت.

(بابا آدم ننه حوا را بغل میزند از درخت توت بالا میروند.)

ننه حوا. - من میترسم. دیشب هیچ خوابم نبرد.

بابا آدم. - نگفتم توی بهشت بهتر بود؟ الان جبرائیل را صدا
میزنم و از خالق اف عذر خواهی میکنم تا ما را برگرداند به
بهشت یا اینکه از جبرائیل پاشا خواهش میکنم در بهشت را بما
نشان بدهد، اگرهم خالق اف اجازه نداد من با قاپوچی آنجا
رفیقم دزد کی وارد میشویم.

بابا آدم دستها را بغل دهنش میگذارد و فریاد میزند. - جبرائیل
هو... جبرائیل هو...

(همه جانوران ساکت میشوند .)

جبرائیل پاشا با بالهای باز میاید جلو آدم، سلام میکند. آدم و حوا از درخت پائین میآیند .

بابا آدم . — آقا جبرائیل خیلی ببخشید، اگر به شما زحمت

دادیم ، دستم بدامنت . برای ما کاری بکن . از قول من از

خالق اف خیلی احوالپرسی بکن و معذرت بخواه . بشرط اینکه

ما را برگرداند به بهشت . والله تقصیر من نبود . مسیو شیطان

مرا گول زد گفت : گندم بخور خوشمزه است ، منم خوردم .

دیگر نمیدانستم که خالق اف از مسیو شیطان قهر کرده . ما

نمیتوانیم اینجا زندگی بکنیم . حوا خانم دیشب خوابش نبرده .

اینکه وضع نمیشود ! آخر مگر خالق اف بیکار بود ما را درست

کرد ؟ مگر ما باو دستور داده بودیم یا از او خواهش کرده بودیم

که ما را بیافریند ؟ حالا که کرده چرا ما را فرستاده روی زمین ؟

جبرائیل پاشا . — آسوده باشید ، خود خالق اف هم از

کرده اش پشیمان شده ، دیشب پهلوی من های های گریه کرد ،

امروز هم اوقاتش تلخ است . مثل برج زهر مار غضب کرده ، کسی

جرئت نمیکند جلویش برود . صبحی دو کرور فحش بمن داد .

همه اش تقصیر شماست . اگر گندم نخورده بودید اینطور نمیشد .

نه نه حوا . — آقا جبرائیل دیشب ما با بابا آدم رفتیم توی

شکاف آن غار (اشاره میکند) این جانوران زوزه میکشیدند .
من میترسیدم . امروز به بابا آدم گفتم مثل این میمونها بالای
درخت نار گیل برای خودمان لانه درست بکنیم . به خالق اف بگو
يك قصر فیروزه بر ایمان بسازد . از آنهایی که تو بهشت است ...
بابا آدم به جبرائیل پاشا . - بالای غیرت ، نو کرتیم ،
يك کاری بکن . من بدرک ، حوا خانم را چکار بکنم ؟

جبرائیل پاشا . - از دستش کاری ساخته نیست .
بابا آدم . - پس بخالق اف بگو ما را بر گرداند بحال
اولمان . ما که از او خواهش نکرده بودیم تا ما را ایافریند و قدرت
- نمائی بکند . حالا که کرده ، چشمش کور بشود باید جورمان
را بکشد .

جبرائیل پاشا . - میدانید ؟ خالق اف حرفش يك کلمه
است . وانگهی اگر به حرف شما گوش بدهد فردا همه
جك و جانورهای روی زمین صدا در میآیند .
نه حوا زبانش را گاز میگیرد ، چپ چپ به آدم نگاه میکند . -
باز هم کفر گفتی ؟ آقا جبرائیل دخیلتانم مبادا به خالق اف
بگوئید . آدم غلط کرد .

جبرائیل پاشا . - به ! خالق اف گوشش از این حرفها پر

شده. آن روزیکه شروع به آفرینش کرد پیه فحش را به تنش مالید.
نه حوا. — آقا جبرائیل، شما خیلی خوب آدمی هستید.
نه! خیلی خوب فرشته‌ای هستید برایتان يك چیزی نقل بکنم.
الان من و بابا آدم ایستاده بودیم يك شتر مرغ آمد رد شد. يك
قلبه سنگ به چه گندگی را خورد!

جبرائیل پاشا. — باز هم بنده نا شکر خالق اف باشید!
بابا آدم. — راستی حالا که خودمانیم بگو بینم خالق اف
برای چه این جانوران را بقول خودش آفرید؟

جبرائیل پاشا انگشتش را بلب میگذارد. — بکسی نگو،
میان خودمان باشد. خودش هم نمیداند. پشیمان هم شده. میدانی
اینها را آفریده تا بنشینند فرنی بخورد، تماشا بکند و بخندد.

نه حوا. — بحرف آدم گوش نکنید، مخصوصاً خیلی هم
خوب است. به، ما نمی خواهیم برگردیم تو بهشت. آنجا آسوده
نبودیم. همیشه اسرافیل يك با آن دك و پوز بدتر کیش موی دماغ
ما میشد. تا با هم حرف میزدیم، شوخی باردی میکردیم، بوق
میکشید نمی گذاشت ما با هم خوش باشیم. همچنین نیست آدم؟
جبرائیل پاشا. — پیدا است که کم کم دارید عادت میکنید.

شماها در بهشت هم راضی نبودید . اینجا هم راضی نیستید .
هیچوقت راضی نخواهید بود .

بابا آدم . — همه دلخوشی من همین حواست .

ننه حوا . — عوضش منم ترا دوست دارم .

(جبرائیل پاشا بسر تا پای ننه حوا نگاه میکند . حوا مثل اینکه خجالت
میکشد میرود يك برگ از درخت توت می چیند جلو خودش میگیرد .)

جبرائیل پاشا . — برای اینکه بزندگی دلخوشی پیدا

بکنید خالق اف میخواهد بشما بچه بدهد .

ننه حوا . — بچه ! بچه . . . بچه چیه ؟

جبرائیل پاشا . — يك موجودی است مانند خودتان .

يك حوا کوچولو یا يك آدم کوچولو . بعد بزرگ میشود و هر دو
شما برای او زحمت میکشید و او را دوست دارید و برای او
بزندگی دلبستگی پیدا میکنید .

بابا آدم . — باز هم يك كلك دیگر ! خالق اف همین ما را

آفرید بس نبود ، میخواهد يك دسته دیگر را هم بد بخت
بکند ؟ مگر ما چه گناهی کرده ایم ؟

ننه حوا . — خالق اف بهتر از تو میداند . آقا جبرائیل شما

راست میگوئید، از قول من به خالق اف خیلی سلام برسانید .
خالق اف راست میگوید. هنوز خیلی وقت نیست که ما را از
بهشت بیرون کرده اند (اشاره به آدم) تو مرا میگذاری میروی
اینطرف و آنطرف، من تنها میمانم. آخر من يك کسی را میخواهم
که پهلویم باشد و او را دوست داشته باشم. شتر مرغ که نمیتواند
با من حرف بزند. من که او را دوست ندارم .

بابا آدم. — خوب شد تو امروز اسم شتر مرغ را یاد گرفتی .
در این بین از بالای آسمان ندا میآید : « جبرائیل هو ! . جبرائیل
هو ! . هو ... »

جبرائیل پاشا. — باز دیگر خالق اف حوصله اش سر رفته .
یا فرنی میخواهد و یا میخواهد با من هسته هلو بازی بکند
و جر بزند. چه آخر و عاقبتی پیدا کردیم ! عجاله خدا نگهدارتان
باشد . هر وقت با من کار داشتید صدایم بکنید (بعد تنوره
میکشد و میرود) .

بابا آدم به ننه حوا. — چقدر پر چانگی کردی ! هر چه
من خواستم کارها را درست بکنم نگذاشتی . چه همدمی
خالق اف برایم آفریده ! مثلاً ترا از دنده چیم درست کرد تا
من تنها نباشم !

ننه حوا. — وا. . چه دروغها! تو گفتی منهم باور کردم!
 حالا که مرا دوست نداری این دفعه به جبرائیل پاشا چغلی میکنم.
 اگر خالق اف بمن بچه داده بود دیگر منت ترا نمیکشیدم.
 حالا بمن سر کوفت دنده چیت را میزنی؟ کاشکی خالق اف
 دنده ات را انداخته بود جلوشتر مرغ. تف باین زندگی. تف. .
 تف. . (روی زمین تف میاندازد سرش را مابین دو دست گرفته
 گریه میکند.)

بابا آدم دست روی سر او میکشد. — هان، تو هم يك چیزهائی
 پی برده ای!

ننه حوا. — من بخیالم تو مرا دوست داری. حالا میبینم
 که گول خورده بودم. همه اش بمن تودهنی میزنی. به بهانه
 اینکه سوراخ و سنبه بهشت را پیدا کنی از من میگریزی. من
 تنها هستم، از این جانورها میترسم. (با پشت دست اشکهای
 چشمش را پاک میکند.)

بابا آدم. — من شوخی کردم. جونم تو چه خوشگلی!
 ترا دوست دارم.

ننه حوا. — منهم ترا دوست دارم. مگر یکمرتبه جلو
 جبرائیل پاشا بهت نگفتم؟! اگر تو نبودی من از غصه میترکیدم.

(خورشید غروب میکند . ماه با صورتك ترسناك خود روشن میشود
واز یکطرف آسمان بالا میآید . فیلی از پشت شاخه ها سرش را در
آورده خرناس میکشد . آدم و حوا از درخت توت بالا میروند و ننه حوا
خودش را میاندازد در بغل بابا آدم .)

بابا آدم . — اگر چه زندگی اینجا پراز دوندگی و
زدو خورد است . اما از زندگی یکنواخت و بی مزه بهشت بهتر
است . من در بهشت داشتم خفه میشدم . زندگی تنبلی بخور
و بخواب زودتر خسته میکند . نمیدانم این فرشته ها چگونه
در بهشت مانده اند .

ننه حوا . — مخصوصاً خیلی خوب شد که ما را از بهشت
بیرون کردند . اگلا اینجا کشیک چی نداریم و آسوده باهم
خوش هستیم .

بابا آدم . — لبهایت را بیار نزدیک ، مقصود آفرینش همین
است ،

(بابا آدم سر خود را جلو میبردماج محکمی از ننه حوا میکند . ننه حوا
هم دست انداخته شاخه درخت را جلو خود میکشد و پشت برگها
پنهان میشوند .)

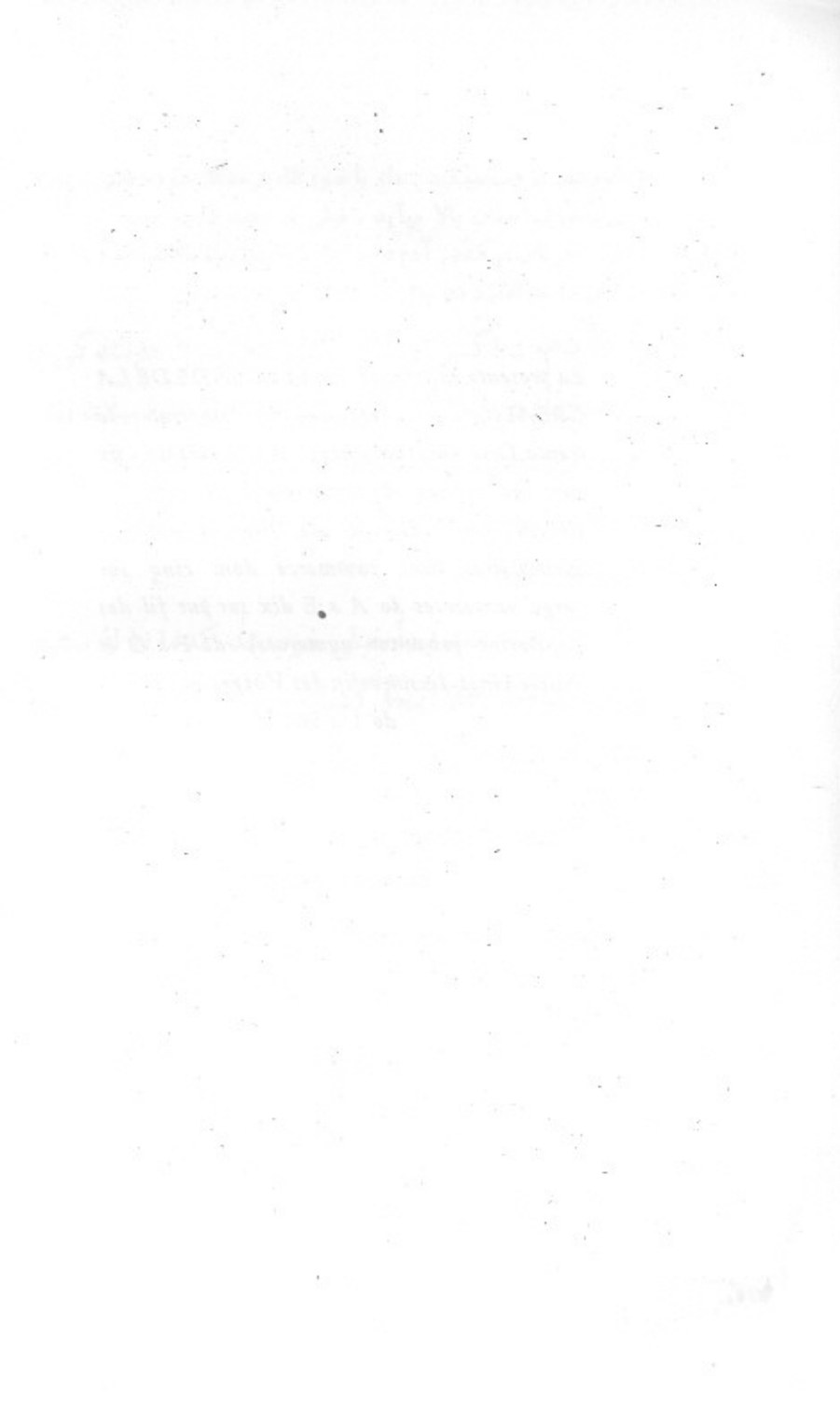
پرده میافتد .

از پشت پرده صدای نعره و زوزه جانوران کم کم خاموش میشود .

پاریس ۱۸ فروردین ۱۳۰۹

*La presente edition de (LA LEGENDE DE LA
CREATION) a ete achevee dimprimer le
trente Decembre mil - neuf - cent - quarante - six
sur les presses de l'imprimerie DURAND a
CHARTRES. Elle a ete tiree en cent cinq
exemplaires hors commerce dont cinq sur
verge numerotes de A a E dix sur pur fil des
Papeteries johannot numerotes de F a O et
quatre-vingt-dix sur velin des Vosges numerotes
de 1 a 90.*

Exemplaire N° 49



SADEGH HEDAYAT

LA LEGENDE DE LA CREATION

*Satire pour Marionnettes
en 3 actes*

*Ains i parla notre Maitre:
(jamais le pinceau du Createur na
trebuche.)*

*louange a son regard immacule qui
sait couvrir les fautes.*

Hafiz.

ADRIEN -- MAISONNEUVE

Editeur - lib, aire

11, rue Saint Sulpice PARIS (VIe)

1946

40 Rials.